



یادی از سه رفیق جانباخته کمونیست و خاطره تلخ یک ماموریت

یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۶۳ در یکی از دره های نزدیک به روستای به روده ر استراحت می کردیم . نزدیکیهای صبح بود که صدای پای چند اسب را شنیدم. من نگرهبان بودم و بقیه رفقا خوابیده بودند. هوا نسبتا روشن شده بود که چند اسب سوار به نزدیکیهای ما رسیده و توقف کردند. آنها متوجه ما نشده بودند. بلند شدم و بطرف آنها رفتم. آنها از کاسبکاران سنندج و روستاهای اطراف بودند . اول با ترس به من نگاه میکردند. یکی از آنها را میشناختم وقتی من را دید با صدا کردن اسم من (سید توفیق) خیالشان را راحت کرد. ضمن احوال پرسی گرم و کسب خبرات (که آنان نیز بی خبر از تمرکز بودند) مقداری از توشه همراه خودشان را به من دادند. خوب به یاد ندارم کدامیک از رفقا بیدار شد و به جمع ما پیوست . بعد از نوشیدن چای رفقای دیگر هم بیدار شدند . بعد از صرف صبحانه و از کمی استراحت حدود ساعت ۱۱ قبل از ظهر به طرف دره های عمیق نزدیک به روستای چاولکان به راه افتادیم .

در مسیر راهمان روباهی دیدیم ، یک یا دو نفر از رفقا به سوی روباه شروع به تیراندازی کردند . این حرکت رفقا مورد اعتراض رفیق حسین دشتی و من قرار گرفت ، بعد از تیراندازی بسوی روباه متوجه شدیم که در بلندیهای مسلط بر منطقه کسانی ظاهر شدند. تا آنجا که به خاطر دارم مطمئن نبودیم که آنها نیروهای حکومتی هستند که در حال تعقیب ما می باشند. بدون توجه به آنها مسیر خود به طرف دره های پشت آبادی چاولکان حاجی را ادامه دادیم . حدودا یک ماه پیش همراه رفیق جانباخته صلاح میرزای و عثمان آردان و چند رفیق دیگر در آنجا ماندگار شده بودیم و همانزمان مقداری دارو ، فشنگ و کنسرو آنجا مخفی کرده بودیم .می خواستیم به همان مکان برویم تا از امکانات مخفی شده استفاده کنیم و بقیه اش را همراه خودمان ببریم.

وقتی وارد محل مورد نظر شدیم رفیق حسین با جدیت نسبت به ماندگاری ما در آنجا مخالفت کرد. دلایلش کاملا موجه و درست بود من هم موافق نظرش بودم اما بنا به ملاحظاتی زیاد جدی نگرفتم. رفقا محمد و جمیل اسرار داشتند که در آنجا بمانیم . این در حالی بود که این رفقا هیچ شناختی از منطقه را نداشتند

داستان به این شکل بود . بعد از ظهر ۲۱ شهریور ۱۳۶۳ بعد از یک دوره فعالیت در اطراف شهر سنندج ، واحدی ۸ نفره از گردان شوان رفقا : رحیم حسن آباد ، اشرف رش ، محمد بهمنی، یدی نوره ، حسین دشتی ، اسد نوره ، جمیل سنه و توفیق پیرخضری برای استراحت و پیوستن به رفقای گردان شوان در اطراف روستا های به روده ر و چاولکان حاجی در حال استراحت و نظافت و لباس شستن بودیم.

ساعت حدودا یک بعد از ظهر بود . در طول روز ۳ مورد مردم روستای چاولکان پیش ما آمدند و ما را در جریان تمرکز نیروهای حکومتی در روستاهای مجاور و کوههای اطراف قرار دادند و از ما خواستند که آمادگی لازم را داشته باشیم و یا این محل نا امن را به سوی بلندیهای اطراف ترک کنیم.

اما متاسفانه همه به غیر از یکی از رفقا (حسین علیپناه) یا حسین دشتی مصمم بودیم که همانجا بمانیم. من موافق نظر حسین بودم اما نه با جدیتی که او داشت. بقیه رفقا بویژه رفیق محمد و جمیل نظرشان این بود مگر می شود یک واحد رزمی سیاسی ۸ نفره در این منطقه باکی از نیروهای دشمن داشته باشد. واحدهای دیگری از گردان شوان در همان منطقه بودند اما دقیقا نمیدانستیم که در کدام نقطه مستقر هستند .

برای چهارمین بار دو نفر دیگر از اهالی روستای چاولکان که با ما نسبت فامیلی دوری داشتند پیش ما آمدند و مصرانه از من خواستند که این محل را ترک کنیم. آنها یاد آور شدند که چند گروه ضربت با اطلاعات کامل از اسامی و تعداد شما منطقه را محاصره کرده اند. آنها گفتند که شما داخل این درختان متوجه اوضاع اطرافتان نیستید.

اسرار مردم و اخبار رسیده باعث شد که رفیق محمد بهمنی مسئول نظامی واحد برای دیده بانی و کنترل اوضاع بسوی یکی از بلندبهای مسلط بر استراحت گاه برود. خیلی طول نکشید که با صدای شلیک یک رگبار متوجه محاصره شدیم. از سه جبهه به محاصره دشمن افتاده بودیم صدای داد و فریاد و گریه بچه های یک خانواده که در مزرعه پایین تر بودند شنیدیم. با عجله آماده رویارویی با نیروهای رژیم شدیم.

تماسمان با رفیق محمد که برای کنترل اوضاع به یکی از بلندبهای اطراف رفته بود قطع شده بود. محل استراحت ما با انواع سلاحها زیر آتش بود. قبل از تیراندازی همه ما به جز رفیق حسین دشتی لباسهایمان را شسته بودیم و لباسهایمان هنوز خشک نشده بود که تیراندازی شروع شد. در حالیکه دشمن محل استراحت ما را گلوله باران میکرد زیر آتش رگبار اسلحه های دشمن در داخل گودبها من و جمیل موفق شدیم لباسهایمان را خشک نشده بپوشیم. اما رفقا رحیم و اشرف فرصت پوشیدن لباسها را پیدا نکردند. اسد نوره و یدی نوره هم زودتر از ما لباس شسته بودند. و آماده بودند.

منطقه برای اکثر رفقا نا آشنا بود محاصره تنگ و تنگ تر می شد. دشمن اطلاعات کافی در اختیار داشت که ما بیش از ۸ نفر نیستیم، طرف پایین، سمت چپ و سمت راست در محاصره گروههای ضربت و مزدوران محلی بود.

تنها یک مسیر وجود داشت که از آن بتوان حلقه محاصره را شکست که آنهم در تیرس نیروهای رژیم بود. علیرغم در تیررس بودن مسیر ولی تنها راهی بود که با جنگ و گریز می شد از آن استفاده و حلقه محاصره را شکست. همانجا کمی مقاومت کردیم اما ماندن در آنجا جایز نبود. رفقا رحیم و اشرف جلو چشم بر اثر شلیک گلوله های آرپیجی و سلاحهای سبک دشمن جان باختند.

بدن نیمه لخت رحیم و اشرف که فرصت پوشیدن همه لباسهایشان را نکرده بودند برای نیروهای دشمن جلب توجه بیشتری می کرد و بیشتر تمرکز آتش آنها در دقایق اول روی آنان بود.

علیرغم آتش تند و شدید نیروهای رژیم رفقا حسین و جمیل و اسد بسوی کوههای مسلط بر منطقه شروع به حرکت کردند. من و یدی مانده بودیم. تعرض در این لحظه بر روی رفقای جانباخته ما رحیم و اشرف بود.

گودی که می شد سینه خیز رفت مسیر من و یدی بود که بسوی کوههای اطراف برویم. نزدیک اشرف رسیدم صدایش کردم اما قادر به جواب نبود جان باخته بود. یدی نیز نزدیک رحیم رفت گفت رحیم هم جانباخته است. در این لحظه بود که نیروهای دشمن متوجه من و یدی شدند. از این به بعد تمرکز آتش روی ما بود. گرما و صدای گلوله های آرپیجی و قناسه و سلاحهای کوچک در چند سانتیمتری سرم را احساس می کردم. هنوز داخل این گودی بودیم و گهگاهی بسوی آنان شلیک می کردیم.

بعد از کمی از فرصت استفاده کردیم و با سرعت و با زیگزاگهای سریع به طرف کوهها حرکت کردیم. لحظات را سپری می کردیم و زیر باران آتش انواع سلاحها مجبور بودیم با زیگزاگ و سینه خیز و آتش و مانور این مسیر لخت و در تیر رس را طی کنیم. یدی چند متر از من جلو تر بود. کمی بعد متوجه شدم که اسد زمین گیر شده است. تا خواستم از اسد سوال کردم که چی شده یک گلوله آرپیجی روبروی من منفجر شد، تکه کوچکی زیر شکم خورد اما سطحی بود. بعد از انفجار گلوله آرپی جی برگشتم و بسوی نیروهای دشمن یک رگبار شلیک کردم، این کار باعث شد مقداری جای من و اسد امن تر شود اما کماکان در تیر رس بودیم.

پشت پاشنه پای راست اسد با ترکش گلوله آرپیجی زخم عمیقی برداشته بود، دراز کشیدم و با اسد صحبت کردم که هر جوری شده باید تلاش کند تا به جای امنی برسیم. با آتش و مانور اسد را از آنجا نجات دادم و بسوی دره عمیقی که کمتر در تیر رس بود رفتیم. آنجا اسد درد پایش را تا حدی فراموش کرده بود. وقتی به دره رسیدیم متوجه شدم که رفقا حسین و جمیل و یدی هم آنجا هستند.

شرایط بسیار وخیم بود از مسئول نظامی واحد رفیق محمد بهمنی خبری نداشتیم، رحیم و اشرف جان باخته بودند و اسد پای راستش زخم عمیقی برداشته بود. زخم من سطحی بود و با یک چسپ معمولی در آن شرایط مداوا شد و کافی بود و مشکل جدی برای راه رفتن نداشتیم.

بعد از نفس تازه کردنی در این دره با رفقا برای ادامه مسیر و چه باید کردنها مشورتی کردیم . من این منطقه را خوب بلد بودم و به همین علت رفقا از من پرسیدند که پشت این منطقه به کجا ختم می شود؟ من هم سریع مختصات منطقه را برای رفقا توضیح دادم . هوا هنوز روشن بود و ساعت حدودا ۴ و نیم بعد از ظهر بود .

تسخیر بلندی مسلط بر منطقه برای ما حیاتی بود و به همین علت تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر برای مسلط شدن بر بلندی مورد نظر اقدام کنیم . بعد از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتیم که من به همراه یدی به طرف بلندیها پیشروی کنیم و حسین و جمیل پیش اسد بمانند تا زمانی که ما بلندیها را در اختیار می گیریم.

همراه یدی به طرف بلندی مورد نظر حرکت کردیم . گاهی با سرعت و گاهی با نگاه بر اوضاع می رفتیم . نیمه راه را طی کردیم و از آنجا میشد مکانی که در آنجا در گیر شده بودیم را دید . مکانی که محمد به آنجا رفته بود را نیز میتوانستیم ببینیم . هنوز مزدوران بر بلندیهای پایین قابل دیدن بودند ، تیراندازی می کردند . اما از بالای کوهها خبری نبود . مطمئن نبودیم که روی بلندیهای مسلط بر روستاهای مانگاهول ، به روده ر ، اطراف روستاهای چاولکان و ول .خنجره ،الولاخ در اشغال نیروهای دشمن باشد یا نباشد.

وقتی به نزدیکی قله کوه رسیدیم لحظاتی مکث کردیم . منطقه را تقریبا زیر نظر و دید خود داشتیم . رفقای دیگر نیز با مسافتی حدود ۲۰۰ متر به طرف ما می آمدند و هوای اسد را هم داشتند . با یدی حرف می زدیم و تصمیم گرفتیم که به نقطه آخر برسیم

می دانستیم که واحدهایی از تیپ ۱۱ سنندج در منطقه هستند . امید کمک و به یاری شتافتن از جانب دیگر واحدهای تیپ ۱۱ در وجودم زمزمه می کرد . اما چون تنها بیسیم واحد پیش رفیق محمد بهمنی بود امکان برقراری تماس با تیپ ۱۱ وجود نداشت . انتظار یاری در این شرایط فقط در حد آرزو بود ، بعدها که به گردان ملحق شدیم رفیق ناصر مرادی مسئول مخابرات گردان شوان تعریف می کرد که لحظاتی با محمد در تماس بوده اما تماس قطع شده بود . هنوز حدود ۱۰۰ متر برای رسیدن به نقطه آخر مانده بود . با یدی توافق کردیم که از دو سو برای تسخیر بلندی حرکت کنیم . ساعت حدودا ۶ بعد از ظهر شد بلاخره وقتی به نقطه آخر رسیدیم یک هو با صدای وحشتناک پرش دهها کلاغ روبرو شدیم . همزمان با صدای پرش کلاغها یدی هم در یک عکس العمل آنی رگباری بسویشان شلیک کرد .

بعد از ماجرای کلاغها به رفقای دیگر گفتیم که با خیال راحت به طرف ما بر روی بلندیها بیایند . وقتی رفقا رسیدند هوا گرگ و میش شده بود و می بایست سه کار اصلی را انجام می دادیم . تماس با تیپ ۱۱ ، مداوای اسد ، و کسب خبر از محمد بهمنی و پیدا کردن جنازه رفقا رحیم و اشرف . بین خودمان تقسیم کاری کردیم . ظاهرا نیرو های حکومتی منطقه را ترک کرده بودند . تصمیم گرفتیم که یدی و جمیل و حسین با استفاده از موقعیت مناسب و تاریکی نسبی هوا به محل اولیه محاصره بروند و نقطه ای که محمد در آنجا بود را کنترل کنند و من هم به همراه اسد به روستای مانگا هول در همان نزدیکی ها بروم تا هم پای اسد را مداوا کنم و هم از طریق مردم با رفقای گردان تماس بگیرم .

قبل از اینکه از هم جدا شویم روی همان بلندی مسلط بر روستای مانگاهول به رفقا جهت و مسیر حرکت را نشان دادم که من و اسد کجا می رویم و چگونه آنها بعدا به ما ملحق شوند .

مسیر من و اسد طولانی نبود مهتاب روشن مسیر حرکت را ساده تر کرده بود . به علت خستگی و زخمی بودن اسد در نیمه راه اسد را کمی کول گرفتم اما اسد معصب بود و قبول نمیکرد . نزدیک روستا که رسیدیم حدود ۲۰۰ متر مانده به اولین منزل ، اسد را داخل یک گودی قرار دادم و خودم برای کنترل روستا داخل روستا شدم . سکوت در روستا مشکوک بود و حتی از واق واق سگها هم خبری نبود . در حین گشت در کوچه های روستا یک نفر را دیدم و او را صدا کردم ، نزدیکم که آمد من او را قبلا در روستا دیده بودم بلا فاصله خودم را معرفی کردم اینجا معرفی کردن بسیار مهم بود ایشان هم من را شناخت و مورد استقبال قرار گرفتم خبراتی گرفتم .

به ایشان گفتیم نیم ساعت دیگر منزل شماره ۳ پیش ما بیا و او هم قبول کرد . وقتی مطمئن شدم که روستا امن است برگشتم پیش اسد و با هم به منزلی که به رفقا معرفی کرده بودم رفتیم . بعد از مدتی شخصی که قبلا او را دیده بودم با یکنفر دیگر نزد ما آمدند و آمادگی خود را برای هر نوع کمکی را اعلان کردند . دو نامه را نوشتیم و یکی از نامه ها را بوسیله یکی از جوانها برای تیپ ۱۱ سنندج در تازه آباد حاجی و دیگری را به طرف مکان همیشگی استراحت که به قهه منطقه معروف بود فرستادم . بعد از رفتن جوانها و کمی استراحت وقت آن رسیده بود که فکری به حال زخم اسد بکنم . در روستا وسایل پزشکی و یا داروی وجود نداشت و تنها کاری که میتوانستیم انجام دهیم فقط تمیز کردن زخم با آب گرم بود . از صاحب خانه درخواست کردم که کمی

آب گرم برایم حاضر کند . وقتی آب را آوردند دستمال گردن اسد را بیرون آوردم و با آب گرم زخم را تمیز کردم و بعد با همان دستمال زخم را بستم.

مردم روستا از درگیری امروز با خبر بودند و به علت رابطه تنگاتنگ با پیشمرگان کومهله و آشنایی قبلی پذیرایی خوبی از ما کردند. ساعت حدودا ۹ شب رفقا حسین ، یدی ، جمیل هم نزد ما آمدند . خستگی ، فشار روحی ، تشنگی ، و گرسنگی و نا امید از سر تا پای وجودشان پدیدار بود . شام برای آنان نیز آماده بود اما تا اناج که بخاطر دارم هیچکدام از ما قادر به صرف غذای کامل نبودیم .

از آنها وضعیت را پرسیدیم . آنها تعریف کردند که وقتی به محل درگیری رفته اند جنازه رفقا آنجا نمانده بود و بعد از کمی جستجو محل را به قصد اینجا ترک کرده اند .

همه ما در وضعیت روحی بسیار سختی قرار گرفته بودیم اما با این وصف طبق عادت و سنن پیشمرگان کومهله در برخورد با مردم و صاحب خانه خوشرو و خوشرفتار بودیم. برای رفقا تعریف کردم که دو نفر اسب سوار از اهالی آبادی را به دو نقطه جهت برقراری ارتباط با گردان روانه کرده ام و با آنها دو مکان را برای به هم رسیدن تعیین کرده ام.

ساعت حدود ۱۱ شب بعد از تشکر از صاحب خانه برای پذیرایی گرم و آماده کردن توشه راه ، روستا را به مقصد یکی از محللهایی که قرار بود دو جوان را آنجا ببینیم ترک کردیم . شبی مهتابی بود و به همین علت پیاده روی به نسبت شبهای تاریک آسانتر بود.

عکسی که مشاهده می کنید همان محل اولیه است



بعد از مدتی به یکی از مکانهایی که قرار ملاقات را گذاشته بودیم رسیدیم . وقت آن رسیده بود که هم استراحتی بکنیم و هم منتظر جوانان روستا باشیم . دیریی نپائید که سر و کله یکی از جوانان پیدا شد. اخباری را که شنیده بود برایمان تعریف کرد و گفت که دیروز تعدادی از رفقای گردان شوان در روستای تازه آباد بوده اند. بعد از تعریف این خیر از او تشکر کرده و او هم بعد از مدت کوتاهی از ما جدا و به روستا برگشت.

با همدیگر مشورت کوتاهی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اگر دیروز گردان شوان در تازه آباد بوده باشند به احتمال زیاد اکنون آنها یا در پشت روستای ول یا اطراف روستای خنجره باشند.

بخاطر زخم پای اسد نزدیکترین مکان یعنی اطراف روستای خنجره را انتخاب کردیم و به امد پیوستن به گردان به سوی آن محل حرکت کردیم . بعد از مدتی راه پیمایی به محلی که فکر میکردیم رفقا آنجا باشند رسیدیم ولی از رفقا خبری نبود. خسته بودیم و به همین علت در همین مکان ماندگار شدیم که استراحتی داشته باشیم.

صبح روز بعد حدود ساعت ۱۰ و نیم بعد از استراحتی که لازم بود مسیر را به طرف روستای تازه آباد ادامه دادیم. بعد از طی کردن راه با فراز نشیبهایش بالاخره به روستای تازه آباد رسیدیم. بعد از سلام و احوالپرسی با مردمی که بیرون بودند به منزل

یکی از آشنایان خانواده ام که همدیگر را از قبل میشناختیم رفتیم. خبر درگیری را شنیده بودند و همچنین تعریف کردند که شنیده اند که گویا من هم جزو کشته شدگان هستم. به همین خاطر استقبال و پذیرایی گرمی از ما کردند. صاحب خانه قول داد که فردا به شهر برود و خبر سلامتیم را به خانواده ام برساند(او بعدا همین کار را کرده بود).

از صاحبخانه جویای رفقای گردان شوان شدیم. دیشب اینجا بودند او خبر دقیقی نداشت ولی چون یکی از افراد با اتوریته روستا بود فوراً شخصی را سوار بر اسب به طرف روستای ول جهتی که رفقا رفته بودند فرستاد تا خبری از رفقای گردان را برایشان بیاورد.

به خاطر طولانی نبودن مسیر فرد مذکور بعد از دو ساعت به روستا برگشت. رفقای تیپ ۱۱ را پیدا کرده بود و خبر رسیدن ما به تازه آباد را هم به آنها داده بود و آنها هم بوسیله همین فرد پیغام فرستاده بودند که همانجا منتظر ما خواهند بود. اینجا استراحت خوبی کردیم. در این مدت تعداد دیگری از اهالی روستا برای گرفتن خبر درگیری پیش ما آمدند و ما هم با جزئیات کل درگیری را برایشان تعریف کردیم.

بعد از صرف نهار و دیدار و استراحت کافی به طرف رفقای گردان حرکت کردیم. مسیر طولانی نبود ساعت حدود ۵ و نیم بعد ظهر به محل استراحت رفقا رسیدیم و مورد استقبال گرم رفقا قرار گرفتیم. بعد از تعریف کل ماجرا برای رفقا متوجه شدیم که رفقا نیز تقریباً از درگیر خبردار شده اند. رفیق ناصر مرادی مسئول مخابرات گردان تعریف می کرد که لحظاتی با محمد در تماس بوده است اما تماس با او ناگهان قطع میشود. رفیق حبیب کیلانه می گفت بسیار نزدیک به محل درگیری بوده اند و اگر محل دقیق درگیری را میدانستند در عرض نیم ساعت به محل میرسیدند.

در حین تعریف همه رفقا دور ما حلقه زده بودند و تعریف کردن چگونگی درگیری و از دست دادن رفقا کار آسانی نبود. بعد از دیدار اولیه و تعریف کل ماجرا رفقای مرکز پزشکی زخم پای اسد را مداوا کردند. و ماجرای درگیری و رسیدن به رفقا اینجا به پایان رسید.

این بود خاطره و یاد عزیزان جانبازته در اطراف چاولکان. یادشان گرامی باد!

نقشه منطقه

